

قصه زندگی

دکتر بعنوان تشکر سری
فروید آورد و گفت:

- از لطف همه تون متشکرم
اما من زن نمیگیرم، اگر
بگیرم حاجی نمیشم.

بشنیدن این جمله همه
خندیدند و یکی از حاضران
پرسید:

- دکتر جون، میتونی بگی
زن گرفتن با حاجی شدن چه
ارتباطی داره؟

- بعله. این قصه مفصلی
داره که باید براتون تعریف کنم
اما امشب وقتش نیست.

همه اعتراض کردند و
گفتند: - از امشب بهتر
وقتی پیدا میشه. اتاق گرمه.
بیرون برف میاد. بخاری داره
میسوزه. شام هم خوردیم.

میشدند و ژست و قیافه حاجی
آقاها را میگرفتند. پدر ما از همه
بدتر بود زیرا برای دیگران
ژست نمیگرفت بلکه همه ادا و
اطوارش در خانه و برای ما
بود. همه بچه ها مجبور بودند
او را (حاجی بابا) بنامند و
دیگران از جمله کلفت و نوکر و
رختشوی و دلاک حمام و زن
استاد حمامی و کسبه محل
موظف شده بودند که مادرمان را
زن حاجی خطاب کنند. کاش
کار بهمین جا خاتمه می یافت.
یکی دو ماه که از باگشت او
گذشت و او ژست و فرم حاجی
بودن را تکمیل کردهای زن
گرفتن بسرش زد و هر دوپا را
توی یک کفش کرد که زن جوان
و زیبایی بگیرد و مقدمات
تشکیل حرمسرا فراهم کند.
بیچاره مادر ما. او گریه و
زاری میکرد و در خفا روی دست



همسر دوم حاجی بابا...

پرتقال و انار و گلپر هم
جلومونه. دیگه چی میخوایم.
تا نیمه شب هم وقت داریم که
حرف بزنیم.

راستی شب مناسبی بود.
همه استعداد قصه شنیدن
داشتند و دکتر چون این را
دریافت شروع به صحبت کرد
و گفت: - " آنوقتها من
دوازده سیزده سال بیشتر
نداشتم. اما در این سن و
سال فوق العاده شیطان و
باهوش بودم. پدرم حاجی آقا
مرتضی تازه از مکه برگشته و
برای خودش غبغبی گرفته بود
که نکو و نپرس. مثل بسیاری
از مردم که این روزها به اروپا
میروند و برمیگردند و تغییر
اخلاق و رویه میدهند در آن
زمان نیز اشخاص متمکن پس
از بازگشت از سفر حج حاجی

و پای بابا میافتاد و التماس
میکرد که شاید از این فکر غلط
منصرف شود اما این گریستن ها
در دل سنگ او اثری نداشت.

پدرمان میگفت: - من بیخودی
که حاجی نشدم. يك حاجی
درست و حسابی باید چهار زن
عقدی و تعدادی همسر صیغه
داشته باشه. منم میخوام زن
بگیرم و کسی حق دخالت و
فضولی نداره.

عموهای ما جرات حرف زدن
نداشتند و از مادرمان نیز جز
اشک ریختن و التماس کردن
کاری ساخته نبود. من هنوز
بچه بودم و اهمیت موضوع را
درک نمیکردم ولی خواهرم
(اختر) که يك دختر شانزده هفده
ساله بود بهمان گرمی و
سوزندگی مادر میگریست و با او
همدردی میکرد. او میفهمید که

زین العابدین دوست و همکار
پدرمان بود و همان يك دختر را
داشت. او میخواست دخترش
را بمردی شوهر دهد که دستش
بدهانش برسد و وقتی داماد و
پدر زن پهلوی هم می نشینند
راجع بارقام بزرگ پولی
صحبت کنند و درباره آخرین
مظنه جای و برنج حرف بزنند.
پسر جوانی که تازه زندگی
اجتماعی را شروع کرده چگونه
میتواند در این زمینه داد سخن
بدهد و با پدرزنش درباره پول و
نرخ و مراحله جروبحث کند؟
حاجی آقا زین العابدین خان
پیشنهاد ازدواج را با سرروئی
خوش شنیده و با آغوش باز
استقبال کرده و پذیرفته بود.
دیگر بگو مگو لزومی نداشت.
فقط میماند که بکروز خوب که
بقول خودشان (ساعت) داشته
باشد مراسم عقد را انجام دهند.
باز شنیدیم که پدر ما قصد دارد
سه دانگ از يك آبادی را پشت
بقیه در صفحه بعد

قباله همسر جدیدش بیندازد و مبالغ هنگفتی نقد بپردازد و بعد دست عروس جوان را که جای دخترش بود بگیرد و بخانه بیاورد بهمان خانه ای که من و خواهرم و مادرم نیز در آن زندگی میکردیم.

در خانه ما چه غوغائی برپا شده بود، همه میگریستند. و من که کوچکتر بودم بی آنکه بدانم اهمیت موضوع چقدر است با بزرگترها همکاری میکردم. تمام روز گریه کردن و صحبت درباره همسر دوم پدر ما ادامه داشت، اما محض اینکه حاجی بابا قدم به صحن خانه میگذاشت قیافه ها از ترس تغییر می یافت. اشکها می خشکید و لبخندهائی زورکی و تصنعی بر لبها نقش می بست.

یکشب من و خواهرم اختر با هم صحبت میکردیم. دوست صمیمی و یار یکدل اختر (تاج ماه) نیز آنجا بود. آنها همسن و سال بودند اما من سیزده سال داشتم. اختر و تاجماه حرف میزدند و من گوش میدادم. باز صحبت از ازدواج پدر ما بود. تاجماه میگفت:

- من نجمه رو میشناسم. شنیدم پدرتون اونو که دیده به دل نه صد دل عاشقش شده، اما بنظر من تعریفی نداره، بازم خواستگار زیاد داره. معلومه که هر کی بسراغ دختری مثل نجمه میاد چشم به مال و ثروت پدرش داره نه بخودش. حاجی زین العابدین هم اینو میدونه. واسه همینه که قسم خورده دخترشو به مردی بده که از خودش پولدارتر باشه.

- یعنی پدر ما از اون پولدارتره؟

- اگه نباشه کمتر نداره. هر دو در به سطح هستن.

- باید یه فکری کرد. من نمیتونم همینجوری بنشینم و ببینم که مادرمون بدبخت بشه و چنین چیزی سرش بیاد. این دختره پاشو که بذاره توی خونه ما میشه سوگلی. اونوقت شروع میکنه به بدجنسی. اول پدرمو مجبور میکنه که مادرمونا، طلاق بده بعد نوبت ما میشه که دربدر مون بکنه. از این قصه ها زیاد اتفاق افتاده مگه نیست؟

- چرا. من یه نقشه ای دارم خیلی باید ماهرانه عمل کرد.

- چه نقشه ای؟

تاج ماه سرش را نزدیک آورد و چیزهائی گفت که من آنشب درست نفهمیدم ولی بعد که شخصا در جریان حادثه قرار گرفتم متوجه اهمیت و مهارت و دقت دوست خواهرم شدم. تاجماه پس از اینکه درباره نقشه اش توضیح کافی داد، گفت:

- من با نجمه دوست هستم. میرم سراغش، ضمن حرف زدن یه نشونه ای ازش میگیرم که پدرتون باور بکنه. اما یه شرطی داره. زن حاجی نباید بدونه. میدونی. اون یه خورده زبانشو نمیتونه نیگر داره. میترسم یه شب که با حاجی دعوا میکنه یا خیلی خوش هستن ماجرا رو بهش بگه. اونوقت کار خیلی خراب میشه و ابرومون میره.

خواهرم اطمینان داد و گفت:

- باشه. مطمئن باش. من نمیزارم بفهمه.

- باید سه چهار شب پشت سر هم اونو ببری از خونه بیرون.

- اینم مهم نیست. هر شب من و مادرم میریم روضه خونی. سر کوچه خودمون ده روز وسط ماه روضه خونی راه میدازن. از فردا شب تازه شروع میشه.

- خیلی عالیه. هر شب اونو وردار برو روضه خونی. باقیش با خودم. می بینی که سر یه هفته من چنان میونه اونارو بهم بزنم که خودت انگشت بدهن حیسرون بونی. همین فردا شب شروع می کنیم.

خوشحال و شادمان شدیم. تاج ماه بخانه اش رفت و ما نیز باتاق دیگر که پدر و مادرمون مثل دو برج زهر مار روبروی هم نشسته بودند رفتیم و هر یک در گوشه ای ساکت نشستیم بی آنکه جرات حرف زدن داشته باشیم. از ژست آنها معلوم بود که قبل از ورود ما دعوا کرده اند ولی این بما مربوط نمیشد. ما هرگز بخودمان اجازه دخالت در مسائل خصوصی حاجی بابا را نمیدادیم. حاجی بابا خرج کرده و زحمت کشیده بکمه رفته و حاجی شده بود که زن متعدد بگیرد و حرمسرا داشته باشد و کسی حق نداشته باشد بگوید بالای چشمش ابروست.

من و اختر آنشب تا نیمه شب حرف میزدیم و بیچ میگردیم. مادرم مطابق عادت و معمول در اتاق حاجی بابا میخوابید اما هیچ علاقه زناشویی بین آنها وجود نداشت. مادر پائین اتاق برای خودش رختخواب میگسترده و بابا در بالای اتاق روی تختخواب دو نفره بزرگ غلت میزد و از این دنده بآن دنده میشد و خوشحال بود که بزودی از نجمه در همان بستر پذیرائی میکند. شاید شبها خواب او را میدید و در بیداری با خاطره اش راز و نیاز میکرد. کسی چه میداند لیکن معلوم بود که حاجی بابا از شوق ازدواج در پوست خود نمی گنجد. صبح شد. باز هم تاج ماه بسراغ ما آمد و اطلاع داد:

- صبح زود رفتم اونجا. از قرار دو شب قبل پدرتون اونجا بوده و واسه نجمه و مادرم چند قواره پارچه و یه طبق میوه و شیرینی برده. یه شب هم واسه نجمه یه دونه گردن بند و سینه ریز طلا خریده و خودش بگردن اون انداخته. نشونی هائی که میخواستم گرفتم. ضمن حرف زدن با نجمه یه دونه نشونی ازش گرفتم که اگه به حاجی بگم شاخ درمیاره و هرچی باشه باور میکنه واسه اینکه این حادثه فقط بین خودش و نجمه اتفاق افتاده. طفلکی خود نجمه واسه من گفت. بچه است، عقلش نمیرسه. ذوق میکرد. خیالش اینه که حاجی یه شازده است که با اسب از ملک فرنگ اومده و میخواد اونو با خوش به قصر فیروزه بیره.

تاج ماه مقدمات کار را فراهم کرد و حتی چادر نماز و کفش خواهرش را نیز بهاریه گرفته بود که بیوشد تا وقتی شب هنگام با پدرمان روبرو میشود شناخته نشود. بالاخره شب شد. آنروز ما چه حالی داشتیم و چه فکرها میکردیم. من با همه کوچکی هیجانی غیر قابل وصف داشتم و آرزو میکردم نقشه محیلا نه تاجماه و خواهرم با موفقیت انجام پذیرد و در نتیجه مادرمون آسوده شود و بجای گریستن بخندد و مثل سابق قهقهه بزند. آه، همین زنی که امروز اشک چشمش خشک نمیشد تا دو ماه قبل چنان میخندید که صدای خنده اش تا خانه همسایه میرفت.

راستی فراموش کردم بگویم. در این ماجرا مرد دیگری نیز نقش مهم بازی میکرد که او را کربلائی رضا دلال می نامیدند. کربلائی رضا واسطه معاملات تجارتي و مردی بود شصت ساله با قدی کوتاه و چشمان ریز و نم نم. ظاهرا تراخم داشت زیرا پلکهایش کلفت و قرمز رنگ بود و برای اینکه بیننده را مضمئن نکند غالباً عینک دودی میزد. این کربلائی رضا بود که موجبات این وصلت نافرخته را فراهم آورده و با وعد و وعید و در باغ سبز نشان دادن و هزار جور تعریف دروغ کردن از پدر ما یک فرشته ساخته و دل کوچک نجمه بیچاره را نرم کرده بود. کربلائی رضا دلال همچون یک شیطان مجسم بود و ما بیش از هر کس از او نفرت داشتیم اما جرات

بقیه در صفحه 16

همسر دوم حاجی بابا...

نمیکردیم فحشش بدهیم و ناسزا بگوئیم بلکه هر وقت بخانه ما میآمد من و اختر خدمتش را میکردیم و مادرمان وسائل پذیرائی فراهم میآورد و خوش آمد میگفت و هزار جور تعارف میکرد. درست دستور پدرم را اجرا میکردیم، چون او سفارش کرده و گفته بود که اگر کربلایی رضا از کسی شکایت و گلایه کند او را پیش چشمه خورشید کباب میکنم.

شب شد. پرچم سیاه سرکوبه نشان میداد که بساط روضه وانی در اولین خانه سمت چپ راه افتاده است. زنها یکنفر و دو نفر با بدسته های سه چهار نفری دست بچه های کوچکتر خود را گرفته بودند و برای شرکت در روضه خوانی میرفتند. در آن تاریخ هیچ وسیله سرگرمی دیگری وجود نداشت یا اگر موجود بود مادر ما و زنه های دیگری از طبقه او حق استفاده از آن را نداشتند. تنها وسیله سرگرمی و دور هم جمع شدن همین مجالس روضه خوانی بود. آقا بالای منبر روضه میخواند و زنها هم گریه میکردند در حالیکه اصولاً سخنان روضه خوان خوش صدا را بدرستی نمی شنیدند و جملات او را صد در صد تشخیص نمی دادند.

من بزعم آنها پسر بزرگی بودم. نامحرم بودم و حق نداشتم در مجلس روضه خوانی زنانه شرکت کنم، اما اختر و مادرم چادر سیاه پوشیدند و باتفاق کلفتان که پیر زنی پنجاه و چند ساله بود به روضه خوانی رفتند. پدرم در خانه تنها بود. با آن پیراهن و شلوار کشاد چلواری و سفید زمزمه میکرد و در خانه اینطرف و آنطرف میرفت و کارهای بی اهمیتی انجام میداد. مثلاً میخ بدیوار می کوبید. من که بیصبرانه انتظار حوادثی را میکشیدم از پیش چشم پدرم میگریختم. میترسیدم و از حالت چشم و نگاه من بفهمد که در این ماجرا شرکت دارم و از آنچه اتفاق بیفتد مطلع هستم. تقریباً یکساعتی از شب گذشته بود که در زدند. حاجی بابا که تازه دست نماز گرفته بود و میخواست نماز بخواند بصدای بلند مرا صدا زد و گفت:

- معجد. آهای معجد. در میزن. یکی بره در خونه رو واز کنه. من صدای او را شنیدم اما عکس العملی

نشان ندادم چون طبق قراری که گذاشته بودیم میبایست بابا خودش را در خانه تنها احساس کند. وقتی نقشه ما با موفقیت انجام میگرفت که بابا کسی را در اطراف خود نبیند. مجدداً صدازد:

- آهای معجد گردن شکسته. کدوم درک رفتی؟ یکی دیگه بره. عبدالله. تو کجائی. عبدالله نوکرمان نیز جوابی نداد، زیرا اختر خواهرم او را پی نخود سیاه فرستاده و از خانه دور کرده بود. ناگزیر خودش غرولندکان دم پائی را پیش پا انداخت و بطرف در رفت. همین که از مقابل درختان گذشت من خود را از پناهگاهی که داشتم بیرون انداختم و در حوض خالی پنهان شدم. از آنجا بهتر میتوانستم صدای آنها را بشنوم و خودشان را ببینم. هوا تاریک بود، حتی سایه و شبح منم دیده نمیشد. با جرات سرم را بالا گرفتم و سفیدی چادر نماز تاجماه را که قبلاً نیز دیده بودم تشخیص دادم. حاجی بابا در را باز کرد و گفت:

- بفرمائین. با کی کار دارین؟
- با حاج آقا مرتضی. از خونه حاج آقا زین العابدین خان اومدم.
این جمله را با عشو و ناز خاصی ادا کرد بطوریکه دل از حاجی بابا برد. اصولاً او برای هر زن و دختری میشنگید اما بروی خودش نمیآورد. بعداً تاجماه گفت که چگونه حاجی نیشش باز شد و چشمانش برق زد و با خنده رضامندانه ای اظهار داشت:

- خودم هستم. بگو. چیکار داری؟
من بزحمت میشنیدم. سرم را بالا گرفته و گوش را تیز و حواسم را خوب جمع کرده بودم. تاجماه گفت:
- باید خصوصی خدمتتون عرض کنم. به مطلب مهمی هست که هیشکی نباید بفهمه. از طرف نجمه خانم و مادرش اومدم. خود حاجی آقا زین العابدین خان اطلاع نداره و نباید بفهمه. میدونین حاجی آقا؟ خیلی مهمه. نجمه خانم سفارش کرده که کسی ندونه. آخه اون طفلکی غیر از شما کسی رو نداره.

حاجی بابا داشت از خوشحالی پر در میآورد. اصلاً در آن شرایط جوان شده و روی پای خویش بند نبود. گوئی در آسمانها پرواز میکرد. نیشش تا بنا گوش کشیده شده بود و دندانهایش را نشان میداد.

با دستپاچگی و خوشحالی گفت:

- بیا تو دختر جون. بیا تو.
با هیجانی غیر قابل توصیف وارد اتاق شد و تعارف کرد که تاجماه بنشینند. من از داخل حوض خالی بیرون پریدم و خود را پشت در اتاق که به حیاط باز میشد رسانیدم و از آنجا به مراقبت پرداختم. پدر آنجا مرا نمیدید و نمیتوانست ببیند زیرا بفرض اگر قصد خروج از اتاق را داشت از در مشرف به ایوان میرفت.

تاجماه به تعارف پدرم نشست و چادر نمازش را دور خود پیچید. حاجی بابا با صدائی که میلرزید اظهار داشت:

- خب. اجازه بدین براتون به چیزی واسه خوردن بیارم.
- نه، نه حاجی آقا. متشکرم. میخوام زودتر برم. من آکه اینجا بونم نمکنه خانم شما فکرای بدی بکنه.
- نه عزیزم. اون خونه نیس، هیشکی تو خونه نیس.

- چه خوب. نجمه خانم هم از همین میترسید که مبادا سرشو کسی بفهمه.
- چه سری؟

- اولندش اجازه بدین اول نشونی رو بهتون بدم که بدونین من سر خود اینجا نیومدم. نجمه خانم گفتشون باون نشونی که وقتی حاجی آقا میخواست گردن بندو دور گردنم ببندد پشتمو به وشگون گرفت و بعد از پهلوی به سینه ام دست دراز کرد و من عقب رفتم و بشوخی فحشش دادم، اما دیگه نتونستم حرف بزنین چون او مدن توی اتاق و حرفمون قطع شد.
حاجی بابا که بیاد صحنه آروز افتاده بود خنده بلندی کرد و گفت:

- آره. درسته، درسته اما تو این حرفو بکسی زنی ها. خب حالا بگو ببینم نجمه جونم چی پیغوم داده. آگه جوغو بخواد بهش میدم. آگه چشممو بخواد از حدقه درمیارم و میدارم کف دستش.
- نه حاجی آقا. چشم و جون نمیخواد، فقط به دو هزار تومان پول احتیاج داره.

پدرم شنیدن این جمله بکه ای خورد و بفکر فرو رفت. آخر خیلی بعید بود که نجمه دختر حاجی زین العابدین خان به پول احتیاج داشته باشد. او علاوه بر اینکه بی نیاز بود دختر خانه محسوب میشد و یک بقیه در صفحه بعد

همسر دوم حاجی بابا...

دختر خانه آنقدر استقلال و نیاز مالی نداشت که به پول محتاج باشد. نزدیک بود سوء ظن حاجی کار را خراب کند که تاجماه بازرنگی گفت:

- میدونین حاج آقا جریان چیه؟ حاجی زین العابدین خان به پولی به نجه و زن حاجی داده بود که اونا برن واسه رختخواب جهازی پارچه اطلسی بخرن. اوانم رفتن واسه شما دوسه دست کت و شلوار خریدن که روز عقد کنون تقدیم کن. حالا حاجی اومده می پرسه که اطلس رختخواب کو؟ اوانم نمیتونن حقیقتو بگن. فکر کردن بهتره که شما...

حاجی که متقاعد شده و در ضمن خوشحال شده بود حرفش را برید و گفت: - باشه. باشه. فهمیدم. بروی دو تا تخم چشم. اینکه قابلی نداره. کاشکی صد هزار تومن ازم میخواست. من جونمو فدای اون لبهای قشنگش میکنم. دلم میخواد همسه شروتمو بدم اون با دهن قشنگش بخنده و خوشحال باشه. بشین الان میرم پول میارم.

یکدقیقه بیشتر طول نکشید که با دو دسته اسکناس بازگشت و در حالی که میخندید و شادمانی عمیق خودش را نشان میداد اسکناس ها را بدست تاجماه داد و گفت:

- خوب بگیر. بشمر که کم و کسر نباشه.

- اختیار دارین حاج آقا. شما زیادی ندین کم نمیدن. شمردن نمیخواد.

- سلام منو برسون و بهش بگو که چقدر دوستش دارم. بهش بگو که چقدر خاطرشو میخوام. بگو اینکه قابلی نداره آگه بازم کاری داشت بنوکرش خبر بده.

از پستی و از فرط هوی و هوس خودش را نوکر او مینامید. من پشت در اتاق چندشم میشد و با اینکه هنوز بچه بودم زشتی این جمله را درک میکردم. تاجماه پول را در جیب پیراهنش گذاشت و از جای برخاست و خداحافظی کرد و رفت. من دوباره خودم را در حوض خالی و بعد پشت درختان انداختم. پدرم تاجماه را تا دم در بدرقه کرد و آنگاه در حالی که زیر لب آواز میخواند به خانه بازگشت و مجدداً وضو گرفت که نماز بخواند. منم از

اون. من ده تا نوکر مثل حاجی مرتضی دارم. دروغ میگه. میخواد مارو پیش مردم خراب بکنه. پدرشو درمیآرم. به آشی براش بپزم که نیمه و جب روغن روش باشه.

کربلائی رضا که می بینه کار خراب تر شده بالتماس میافتد که از این مقوله با حاجی زین العابدین خان حرفی نزنند، اما مگر امکان داشت. زن عصبانی و خشمگین غرولندکنان انتظار میکشد تا ظهر شوهرش برای صرف ناهار بخانه میآید. هنوز آفتاب آنروز غروب نشده بود که غوغایی برخاست و حاجی زین العابدین خان و زن و دخترش با چند نفر دیگر بخانه ما آمدند که موضوع روبرو و روشن شود.

خودتان میتوانید حدس بزنید که ما چه دیدیم و چه شنیدیم. بلوای ایجاد شد. پدرم راست میگفت. او دو هزار تومان داده بود. آنها هم راست میگفتند زیرا روحشان از چنین پول و پیغامی خبر نداشت. پس چه کسی این پول را گرفته است؟ دعوا بر سر همین مسئله بود. آنها معتقد بودند که

حاجی بابا تهمت میزند و قصد خراب کردن خانواده حاجی زین العابدین را دارد. حاجی نیز عقیده داشت که مادر و دختر پنهان از حاجی پول را گرفته و منکر شده اند زیرا از آنچه بین او و نجه اتفاق افتاده بود کسی خبر نداشت و نشانی صددرصد درست بود.

نتیجه: حاجی از خیر پول گذشت باین امید که شاید التیامی ایجاد شود و کار خواستگاری و عقد و ازدواج ادامه یابد اما حاجی زین العابدین و دختر و همسرش بهیچ قیمتی راضی نمیشدند باچنان مرد دروغگوئی وصلت کنند. آنها با قهر و خشم دشنام گویان از خانه ما رفتند و حاجی بابا را شکست خورده و سرافکنده باقی گذاشتند. پدرم که شکست خورده و دو هزار تومان پول را نیز از دست داده بود توبه کرد که دیگر فکر زن گرفتن را هم از مغز خود بیرون کند و مجدداً برای خانواده و همسرش مردی خوب و شوهری مهربان باشد. آتش ما شاهد آشتی مادر و پدرمان بودیم و بجان تاجماه که با حيله و زرنگی خاص خودش این صحنه پرشکوه را بوجود آورده بود دعا میکردیم.

بقیه در صفحه بعد

موقعیت استفاده کردم و از خانه خارج شدم و سر کوچه آنقدر نشستم تا روضه تمام شد و مادر و خواهرم بیرون آمدند.

فردا صبح تاجماه با چادر و کفش دیگری نزد من و اختر آمد و دو دسته اسکناس را بما سپرد و ماجرا را همانطوری که اتفاق افتاده بود تعریف کرد. چقدر خندیدیم. اما نمیدانستیم با آن پول چه باید بکنیم. نه جرات خرج کردن مبلغ دوهزار تومان را داشتیم و نه می توانستیم آن را نزد خود نگهداریم. بالاخره تصمیم گرفتیم دو دسته اسکناس را لای دستمالی ببندیم و زیر خاک پنهان کنیم. اما بقیه ماجرا جالب است. فردا صبح حاجی بابا خوشحال و خندان از خانه بیرون میروید و خود را به حجره میرساند. از قرار مسموع نیمساعت بعد مطابق معمول کربلائی رضا به او سر میزند که راجع به مظنه اجناس آخرین اخبار را بدهد. پدرم ماجرای شب قبل را تعریف میکند و موبو همه چیز را میگوید. کربلائی رضا که مرد باهوشی بوده فکری میکند و میگوید:

- عجیبه، خیلی عجیب بنظرم میاد. باور نمیکنم که زن و دختر حاجی زین العابدین بیول اونقدر احتیاج داشته باشن که کسی رو بسراغ شما بفرستن. زن حاجی خودش کلی پول داره که پیش منه و من باهاش معامله میکنم و ماه بمه نزلشو بهش میدم. این آدم نمیداد واسه دو هزار تومان پیش تو بفرسته.

دل حاجی بابا از جا کنده میشود و دست بدامان کربلائی رضای دلال میزند که:

- محض رضای خدا تحقیق کن و خبرشو به من بده. واسه پول ناراحت نیستم، دلم از این مسوزه که حرفهای اون دخترک حقیقت نداشته باشه. آخه دیشب من از خوشحالی تا صبح نخوابیدم.

کربلائی رضا قول میدهد که ته و توی کار را در بیاورد و خبرش را به او برساند. کربلائی نزد زن حاجی میروید و ماجرا را تعریف میکند. زن حاجی به محض شنیدن این خیر مثل انار سرخ میشود و میترکد و شروع میکند به فحاشی و بدویراه گفتن که:

- این پیر مرد خجالت نمیکنه. سر پیری اومده خواستگاری دختر من حالام قباحه سرش نمیشه به اتهامم بما می بنده. مگه ما گدائیم که واسه دو هزار تومن بفرسیم خونه

